



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و پنجاه و چهارم





خانم مریم



به نام خدا

زندگی بدون من

امروز مدام در سرم این مصراع تکرار شده:

او داند و او داند و او داند و او

-رباعیات حکیم خیام نیشابوری

حتی همین مصراع را در قانون اساسی ام نیز نوشتم. "من" هیچ جایش وجود ندارد. فقط اوست. از صبح هرچه که سراغم آمده، زمانی که آگاه و ناظر بوده‌ام همین مصراع را تکرار کرده‌ام. "من" وجود ندارد، تماماً اوست در هزاران صورت و نقش و اتفاق. اگر او باشد، حقیقتاً بدون دوز و کلک‌های من ذهنی او باشد، دیگر "من" در کار نیست، اصلاً نمی‌تواند باقی بماند، پوچ می‌شود، می‌سوزد و تمام می‌شود. جرقه‌ای در ذهنم زده شد:

زندگی بدون من چطور می تواند باشد؟ باید در سطح بالایی از آگاهی حاضر و ناظر باشم تا پاسخها در مقابلم نمایان شوند.

قصه‌ی "زندگی بدون من" را دنبال می‌کنم. چه چیزی برایم بهتر است؟ او داند، من نمی‌دانم.

در آرامش بلند می‌شوم. ابیات مختلف توی سرم زمزمه می‌شوند. اصلاً مهم نیست چه اتفاقی در طول روز رخ می‌دهد، فقط او می‌داند و بس. من تنها به فراخور بازی که از طرف خودش هدایت می‌شود حرکت می‌کنم و به جلو می‌روم. بازی گردان اوست، تاس‌ها را او می‌ریزد، مهره‌ها هم در دستانش است. آسوده خاطر می‌نشینم و در آرامش چای می‌نوشم.

بیتی از همه پررنگ تر شده، نمی دانم چرا، دانستنش مهم نیست، بلندتر تکرارش می کنم:

به خط خویشتن فرمان، به دستم داد آن سلطان
که تا تخت است و تا بخت است، او سلطان من باشد

-مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

همراه امروزم این بیت شده. روزم در سکوت و آرامش به پیش می رود. نمی دانم دارد چه اتفاقی می افتد. اصلاً مگر قرار است اتفاقی بیفتد؟ نه چیزی که ذهنم بتواند درکش کند یا من ذهنی ام طالب آن باشد و قشنگی ماجرا هم همین است. من ذهنی ام خوشش نمی آید بیت را تکرار کنم. می گوید: بگو ببینم دقیقاً از این بیت چه می فهمی؟ تو که چیزی نمی فهمی! به حرف هایش نگاه می کنم و تکرار می کنم:

او داند و او داند و او داند و او

-رباعیات حکیم خیام نیشابوری

راحت‌ترین جوابی ست که می‌توانم به من ذهنی بدهم، آگاه و هوشیار باشم و وارد بازی‌هایش نشوم. وقتی بازی گردان خداست چطور باید بدانم حرکت بعدی چیست و چه اتفاقی رخ خواهد داد. همه چیز بازی زیبایی ست. ته دلم قرص قرص است. باز هم در هر فرصتی که پیش می‌آید تکرار می‌کنم:

به خط خویشتن فرمان، به دستم داد آن سلطان
که تا تخت است و تا بخت است، او سلطان من باشد

-مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

سلطان که خدا باشد همه چیز هست. هیچ نقص و کوتاهی در هیچ بُعدی رخ نمی‌دهد، چون همه چیز در یدِ قدرت اوست و تنها یک اشاره کافی ست تا همه چیز کن فیکون شود.

چند وقتی ست بیشتر نظاره‌گر بازی‌ها می‌شوم. نمی‌دانم ماجرا از چه قرار است، درست مثل کسی که وسط یک فیلم سینمایی وارد شده و شروع به نگاه کردن می‌کند. بازی‌هایش متنوع است و نمی‌شود دستش را خواند و حرکت بعدی را حدس زد. فیلمی ست که هر لحظه غافلگیرت می‌کند. عجیب لذت‌بخش است، اینکه مدام می‌گویدی من سلطان تو هستم. لحظه‌ای سوالی در ذهنم می‌آید: با این اوصاف، آیا چیزی هست که بخاطرش بترسم یا نگرانش باشم؟ جواب می‌دهم: نه، چون: او داند و او داند و او داند و او داند و او.

جالب است که می‌گوید حکم کرده، فرمان داده، دستوری ست سلطنتی و لایتغیر، ممه‌هور به مهر خداوندیش که او سلطان است و من بنده، بهتر از این نمی‌شود. به هیچ عنوان احساس کسر و کمبود نمی‌کنم، فراوانی زندگی از در و دیوار بر سرم می‌ریزد. مگر می‌شود مالک جان و جهان کسی را زیر پر و بالش بگیرد و او غصه بخورد و غمگین باشد؟ آنقدر مستم که نمی‌توانم بخوابم، سراپای وجودم را او فراگرفته و از من هیچ نگذاشته است.

نفختُ فیه من روحی رسیده ست
غم بیش و غم کم را رها کن

—مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵

درگیر چه شده‌ای مریم؟ دم زندگی همراه توست، نگرانی‌هایت پوچ است و تو خالی. اتفاقات فقط می‌آیند تا آگاهی کنند. تا بعد دیگری از همانیدگی‌هایت را نشانت دهند. آرام باش، غم بیش و کم را رها کن. بخند و برقص، از تک تک لحظات زندگی لذت ببر. همه چیز همانطوری ست که باید باشد، عشق کن و شاد باش. از هزارتوی ذهن بیرون بیا و این لحظه را همانطور که هست ببین، بپذیر و جاری باش.

هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد، دل بُرد و نهان شد.

سر شکسته نیست، این سر را مبند
یک دو روزی جهد کن، باقی بخند

—مولانا، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸

نفختُ فیه من روحی لحظه به لحظه با تو است. عشقی ست بی‌انتهای که کرانه‌اش ناپیدا است. نگاهش کن در همه جا تجلی یافته. نگاه کن، حتماً می‌بینی. ذره ذره این عالم او را می‌خواند، با نوایش می‌رقصد و شاد است.

دیوانگی ست در غم و غصه و افسوس ماندن. جنون محض است. کاش بیشتر و بیشتر به این کتاب گشوده نگاه کنی، آن وقت می‌توانی کیمیاگر باشی و مس را به طلا تبدیل سازی. اصلاً چرا مس؟ تمام ذرات خاک را طلا ساز.

چه کسی تو را محدود کرده! عشق الهی در همه چیز ریشه دوانده. فقط سرشاخه‌ها را نگاه نکن، اگر کمی نگاهت عمیق‌تر باشد ریشه را می‌بینی که یکی ست. آن وقت هیچ ترس و دلهره‌ای جایی برای ماندن نخواهد داشت. عمیق‌تر بنگر، نگاهی از ورای بایدها و نبایدهای ذهن. نگاهی آنچنان عمیق که پرده پندار را بشکافد و تو دیگر غیر معبود هیچ نبینی.

زمزمه کن، با صدای بلند بخوان، فریاد بزن، برقص و بگو:

نفختُ فیه من روحی رسیده ست
غم بیش و غم کم را رها کن

—مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵

در و دیوار خانه، صفحه کاغذ، خودکار، نور چراغ، صدای جیرجیرکی که از بیرون به گوش می‌رسد، گل‌هایی که ساکت و آرام در گلدان‌هایشان آرمیده‌اند، انگشتان دستم، همه و همه هم‌نوا شده‌اند و این بیت را می‌خوانند. غم کجا بود؟ غیر از عشق و مستی و طراوت و شادی، غیر از وفور فراوانی و باده‌ی یار و وصال، چیزی نمی‌بینم.

وجودم آکنده از مهر و محبت یار شده، غم بیش و کم کالهی راه را کجای دلم بگذارم؟ خنده‌ام می‌گیرد چون در
ذهنم نقش می‌بندد:

او داند و او داند و او داند و او

-رباعیات حکیم خیام نیشابوری

آگاهم همه اینها بخشی از بازی ست، می‌خندم و به پیش می‌روم

تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

-خانم مریم



خانم حدّاد از کرج



به نام خداوند بخشنده مهربان

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان

بیار آنکه پس مرگ من هم از خاکم
به شکر و گفت در آرد مثال نجارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

در این بیت مولانا می‌فرماید:

خداوند؛ آن برکتی را برای من بیاور و مرا از آن برکت سیراب و شکرگزار کن و مرا به خود زنده کن که پس از مرگم همه مردمان بر سر خاکم شکرگزارت باشند.

از این که به تو زنده بودم و آنها هم توانستند به تو زنده شوند و تو را بیان کنند. نعمتی که مرا از نجار بُت بودن از نجاری که در من ذهنی بتهای متعددی ساختم مرا تبدیل به حضور کرده‌ایی. تبدیل به انسانی کرده‌ای که نردبانی از عشق و سازندگی ساختم.

نردبانی که مرا به عرش می‌رساند که به سبب این تبدیل، پس از مرگم هم باعث شکر و سازندگی در هر کسی باشم، تا هر کس به درجه تبدیل رسید مرا بر زبان و مثال آرد. مرا تبدیل به نجار واقعی کن، که نردبانی از عشق بسازم نردبانی که مرا به آسمان یکتایی برساند. با فضاگشایی می‌توانیم حبيب و دوست واقعی خداوند شویم و بالا رویم. مولانا هم همین کار را انجام داده در ما که هر کس که ابیاتش را می‌خواند و در آن تأمل می‌کند از درون شکرگزار می‌شود و گفتارش مانند او خدایی می‌شود.

بیار می که امین می ام مثال قدح
که هرچه در شگم رفت پاگ بسپارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

خدایا از آن جهان برایم می ای بیاور که بتوانم شادی و عشق را به این جهان بریزم، که با فضاگشایی و انداختن بتوانم همانیدگی‌ها و دردها و غمها و رنجشهایی را که در درونم جای داده بودم همه را بیرون بریزم و بتوانم می ای از شادی و حضور و عشق و سازندگی بگیرم، که امین و نگهدار لحظه حضورم شود و مانند قدح بر جانم ریخته شود تا آن همه آسفتگی و پریشانی و غم و درد و همانیدگی را بیندازم و از خود دور کنم. تا شراب یکتایی که هر چه بر مرکز ریخته شود مرا پاکیزه‌تر و با صفاتر کند زیبایی بگیرد و زیبایی را به بیرون ارتعاش کند تا بتوانم پرندگان آزادی که بر شاخه‌های ثبات و حضور ناظر نشست‌اند را ببینیم و صدا و ندا و نغمه سرایی عاشقانه آنها را بشنوم.

نَجَّارِ گفَت پس مرگ کاشکی قومم
گشاده دیده بدنّدی ز ذوقِ اسرارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

نَجَّار از روی عشق می گفت: ای کاش قوم من از نگاه عشق می دیدند و در همه چیز خدائیت را می دیدند و از ذوق اسرار می دیدند. ای کاش فضاگشا بودند و از آن فضا می دیدند که می توانستند وارد فضای گشوده شده شوند و بهشت این لحظه را از آن فضا ببینند و درک کنند. که ای کاش همه ما از این لحظه به بعد با دید حضور ببینیم، ای کاش با دیدی باز و ذوق اسرار زندگی ببینیم .

قرآن کریم سوره یس (۳۶) آیه ۱۸

«قَالُوا اِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَ لَيَمَسَّنَّكُمْ مِنَّا عَذَابٌ اَلِيمٌ».

گفتند: همانا ما شما را به شومی و فال بد گرفته‌ایم اگر (از دعوت خود) باز نایستید قطعاً شما را سنگسار می‌کنیم و از سوی ما شکنجه دردناکی به شما خواهد رسید.

به استخوان و به خونم نظر نکردندی
به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

ای کاش به استخوان و به خونم نظر نمی کردند و مرا جسم نمی دیدند بلکه حضورم را می دیدند تا زمانی که فقط هوشیاری جسمی در ما رشد کند از عالم حضور بی اطلاع خواهیم ماند. تنها با فضاگشایی ست که می توانیم فضای حضور را درک کنیم، که اگر شاه عزیز یعنی خداوند عنایت کند و ما هم اگر فضاگشایی کنیم به آن مقام والا خواهیم رسید و با آن روح پاک می توانیم ببینیم که در همه ماست نه آن دید جسمی که به همانیدگی ها توجه دارد.

اما اگر در هوشیاری جسمی بمانیم آن موقع ما به آن تن و در آن جسم خار می شویم. در اینجا نجار یا مولانا آرزو می کند که کاش مردم هم فضا را باز می کردند و خدا را با روح حضور ناظر می دیدند نه به تن و جهان فرم.

چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار
به بام هفتم گردون رسید رفتارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

پس مگر من نجار یا از زبان مولانای جان می‌گوید: چه نردبانی تراشیده‌ام؟ نردبانی که از جنس حضور است و من توانستم توسط آن به آسمان هفتم برسم، به آن فضای یکتایی، به طوری که هیچ چیزی روی من اثر نمی‌گذارد. هیچ من ذهنی، هیچ نجار خیالی و پوچی نمی‌تواند مرا از راه به در کند، و هوش مرا برآید.

دیگر به هیچ چیزی کششی ندارم و مرا به خود جذب نمی‌کند، ای کاش ما هم بتوانیم نردبانی از جنس عشق و وحدت، از جنس پاکی و درستی و صداقت و شادی بسازیم تا بتوانیم هر پله را از پله قبل محکم تر برداشته و هیچ گونه لغزش و لرزشی در ما ایجاد نکند، نه در گفتار و نه در رفتار و نه در عمل ما تا مانند حبیب نجار یا مولانای جان بتوانیم نردبانی که ما را به عرش می‌برد به دست خود بسازیم.

مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر
نه در غم خرم و نی به گوش خروارم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

مانند حضرت مسیح علیه السلام ما هم باید بالا برویم همانگونه که حضرت مسیح بدون آن خر بالا رفت که نه در غم خر بود که بداند خَرش یا هر چیز دنیایی یا تعلقاتش چه می شود ما هم همان گونه باید نه در غم من ذهنی باشیم و نه تعلقات ذهنی و دنیایی باید همه را رها کنیم تا اوج بگیریم تا آنها را به زیر نیاوری نمی توانی بالا روی، که او گوشش متوجه آهنگ های دنیایی و خواسته های آن نبود.

ما هم باید برای بالا رفتن و اوج گرفتن همان گونه عمل کنیم و تا این خر من ذهنی را رها نکنیم نمی توانیم حرکت درستی انجام دهیم. با این کار ما با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم و تسلیم و پذیرش کاملی پیدا می کنیم و دیگر نگران هیچ داشته ای نمی شویم.

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی
 ببین که در پس گل صد هزار گلزارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

مانند ابلیس که حضرت آدم را فرم یعنی آب و گلش را دید ولی روح خدایتش را ندید تو انسان‌ها را فرم نبین آنها را جسم نبین، بلکه در درون هر انسانی زندگی دست اول و دست نخورده‌ای وجود دارد که پر از شگفتی است که اگر هر کس بتواند خود اصلیش را کشف کند، پیروز میدان است. بدان که در پس آن جسم و گل صدها هزار گلزار و شگفتی وجود دارد که نشکفته است. تنها به آب زندگی فضای این لحظه نیاز دارند که شکفته شوند و ثمر دهند.

طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی
که آفتابم و سر زین و حل برون آرم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷
-و حل = گل
-لحم = گوشت

هر کس که فضاگشایی کاملی در این لحظه انجام داد از این جسم از این گوشت یعنی از این هوشیاری جسمی از این قفس بیرون آمد که از این لجن من ذهنی به صورت خورشیدی طلوع خواهد کرد، که هر کدام از ما هم اینگونه عمل کنیم آن آفتاب حضورمان از این آب و گل طلوع خواهد کرد. می گوید من سر بیرون خواهم آورد از این هوشیاری من دار جسمی و تبدیل خواهم شد به هوشیاری حضور، طلوع کردم از مرکز جسمی مانند آفتاب به سوی شمس تبریزی به سوی زیباییها و برکاتی که تا حال ندیده و نشنیده و نبوئیده و لمس نکرده بودم، به سوی نور علی نور.

غلط مشو چو وَحَل در رویم دیگر بار
که برقرار و زین روی پوش در عارم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷
-عار=صاحب نظر، دانا، عالم، ژرف بین، سالک

مواظب باشیم دیگر اشتباه نکنیم و به گل همان ذهن من دارمان نرویم که باید وقتی آن را دیدیم دور شویم و عذر بخواهیم که من دیگر با تو نیستم که من در حضور می مانم و از این رو پوش ذهنی از این خفت در ننگ و عار هستم و خجالت کشیده و بدم می آید که دوباره به تو امیدوار باشم، از من دوری کن که من از تو در عار هستم. دیگر بیدار شدم و می دانم که با تو یکی شدن نه تنها معنایی ندارد، بلکه مرا تا مرز نابودی خواهد کشاند، پس از تو دوری می کنم و لباس حضور را بر تن می پوشانم.

به هر صَبُوحِ درآیم به کُوری کُوران
 برای کُورِ طلوع و غروب نگذارم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷
 -صبح = صبح

از هر صبح مانند خورشید به کُوری کُوردلان مَنِ ذهنی خود و دیگران از دل هر مَنِ ذهنی طلوع می‌کنم تا مَنِ ذهنی آنها هم کُور شود برای کُوری دیگران طلوع و غروبی نمی‌گذارم. آن دویی ذهنی، آن کم و کاستی، آن علت و معلول کردن‌ها آن سبب‌ها آن بود و نبود کردن‌های ذهنی را از همه آنها طلوع کرده و می‌تابم قبل از اینکه غروب کنم از این دنیای فانی و بروم طلوع می‌کنم و با چشم حضور می‌بینم و در این صبح حضور طلوع می‌کنم و حتی اگر کُوران ذهنی اصرار کنند من به آنها دیگر توجهی نمی‌کنم و با خدا یکی می‌شوم و برای مَنِ ذهنی امیدی نمی‌گذارم که با ذهن طلوع و غروب کنم بلکه با هوشیاری حضور طلوع خواهیم کرد و حتی اگر زمانی برسد که غروب جسمی داشته باشیم در حضور و روشنائی حضور غروب می‌کنم.

با تشکر و احترام

-حدّاد از کرج



خانم سمیه از تهران



تناقض های ذهن شماره « ۱ »

کز تناقض های دل پشتم شکست
بر سرم جانا بیا می مال دست

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۰

«پندار کمال برابر حس خودکم بینی»

"پندار کمال" یعنی، من در توهم من ذهنی ام، خود را کامل و بی عیب و نقص می پندارم و برعکس آن
"خودکم بینی" یعنی، من در توهم من ذهنی ام خود را ناچیز و بی مقدار فرض می کنم. در ادامه این پیغام مواردی
را می بینیم که چطور، ما در من ذهنی این دو حس متناقض را در کنار هم تجربه می کنیم و این دو، در واقع دو
روی یک سکه اند.

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذودلال

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

پندار کمال می تواند به شکل های متفاوتی ظهور پیدا کند.

صورت اول:

چون من می پندارم که کامل هستم، در خود نیازی به تلاش و یادگیری نمی بینم.

زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می برد خود را کمال

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

در نتیجه کاهلی و تنبلی می‌کنم و چون از انرژی زندگی در جهت رشد خود بهره نمی‌برم و قانون جبران را رعایت نمی‌کنم، دچار سرخوردگی و شکست‌های پی‌درپی می‌شوم؛ در اینجا حس خودکم‌بینی وارد عمل می‌شود و با ایجاد درد بر کاهلی و تنبلی من ذهنی دامن می‌زند و جبر ذهنی را ایجاد می‌کند و متأسفانه پندار کمال هم نمی‌گذارد که ایرادهای خود را شناسایی کنم و دائم دیگران، شرایط بیرونی، و حتی خدا را در سرنگونی خود مقصر می‌دانم، در نتیجه درد تولید می‌کنم و رنج می‌برم.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش در گور کرد

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸ و ۱۰۶۹

صورت دوم

چون می‌پندارم کامل هستم، می‌خواهم همیشه در مقایسه با دیگران برتر دربیایم، پس به شدت تلاش می‌کنم، البته تلاش‌های ذهنی. ممکن است در بعضی جهات به موفقیت‌هایی هم برسیم که این خود بر پندار کمال می‌افزاید، اما جاهایی که در مقایسه با دیگران موفق نیستیم، حس خودکم‌بینی و سرخوردگی به سراغم می‌آید. گاهی سبب می‌شود به افراد موفق حسادت کنم و این حسادت به نفرت و ستیزه و هیجانات مخرب و دردآور دیگر ختم می‌شود.

علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

چون بشوراند تو را در امتحان
آب سرگین‌رنگ گردد در زمان

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶ و ۳۲۱۸

صورت سوم

چون می‌پندارم کامل هستم، پس خیلی می‌دانم! مثلاً می‌دانم که افراد مرتبط با من باید چگونه باشند، باید چگونه فکر کنند، و نباید چگونه حرف بزنند. دائم برای خودم، نزدیکانم و جامعه، باید و نبایدهایی تعیین می‌کنم، دیگران را کنترل می‌کنم، و بر خود و دیگران سخت می‌گیرم. به مرور زمان، افراد از من فاصله می‌گیرند و خود را از حصارهایی که در اطرافشان قرار داده‌ام می‌رهانند. ممکن است کلاً جدا بشوند یا دعوا و قهر بکنند، به این ترتیب تنها و سرخورده می‌شوم و باز هم حسِ حقارت و خودکم‌بینی، حسِ دوست‌داشتنی نبودن و درد و رنج بسیار، دامن‌گیرم می‌شود.

از دل و از دیدگاهت بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

متأسفانه فردی که دچار پندار کمال و در نتیجه حس خودکم‌بینی باشد، تمام این صورت‌ها را به نوعی و در جایی از زندگی‌اش تجربه خواهد کرد؛ (از من که عمری زخم‌خورده پندار کمال هستم، بپذیرید). مگر اینکه در همین لحظه، قدم اول را متفاوت از گذشته بردارد و این بار به جای انتخابِ من‌ذهنی‌اش، انتخابِ خود را به دستِ خردِ بزرگان که از خردِ کل سرچشمه گرفته است، بسپارد.

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوا زینهار
دور کن آلت بینداز اختیار


—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹ و ۶۵۰

—سمیه از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com